

نویسنده: نقی سلیمانی
تصویرگر: سحر خراسانی

دو حکایت از زندگی رسول خدا(ص)

پیامبر لبخند و مهر بانی

بهشت

صَفِيَّه، عمّهی پیامبر، سال‌های پیری خود را می‌گذراند. یک روز در خانه‌ی پیامبر، سخن از بهشت پیش آمد. پیرزن به پیامبر گفت: ای رسول خدا، دعا کنید من هم به بهشت بروم. پیامبر با لبخندی گفت: دعا می‌کنم... اما بهشت جای پیرزنان نیست! صَفِيَّه با تعجب گفت: آیا پیر بودن گناه است؟!... آیا خداوند بهشت را جای نیکوکاران قرار نداده است؟ پیامبر گفت: پیر بودن گناه نیست... ولی خداوند اوّل پیرها را جوان می‌کند، بعد، در بهشت، به آن‌ها خانه‌ای می‌دهد. با شنیدن این سخن، همه شاد شدند و خندیدند.



شتر

در یکی از سفرها که یاران همراه پیامبر بودند، پای یکی از همسفران زخمی شد. او از پیامبر خواهش کرد تا دستور دهد شتری به او بدهند. - شتری می‌خواهم تا سوارش شوم و با این پای ناتوان، راه نروم. پیامبر گفت: می‌گویم بچه شتری به تو بدهند! مرد گفت: ای رسول خدا! من شتری می‌خواهم که همین حالا بر آن سوار شوم، بچه شتر که نمی‌تواند بار ببرد... تا بچه شتر بزرگ و قدرتمند شود، من خوب شده‌ام!

پیامبر لبخندزنان گفت: بله، شتری به تو می‌دهند که همین حالا سوارش شوی. اما هیچ شتری نیست که بچه‌ی شتر دیگری نبوده باشد.

